



ادامه از صفحه قبل

چون محل شلیک من خیلی در اختفا بود، هیچ‌کسی به سمت من شلیک نمی‌کرد و من کلاً سر چهارراه را گرفته بودم و اگر تانک، جیپ یا ماشین نظامی رد می‌شد، با آرپی جی می‌زدم و پیاده‌ها را هم تک تک با تیر می‌زدم.

جای خیلی خوبی بود. یک دفعه دیدم که یک نفر با تیپ خیزنگاری وارد اتاقی که از پنجره شلیک می‌کردم، شد. یک دوربین کنون در گردش آویزان بود و یک دوربین فیلمبرداری شستی هم در دست داشت. آمد و سلام کرد و موهای ژولیده بلند و ریش‌های بلندی هم داشت.

گفت: برادر! چه خبر است؟ گفتم: همین که می‌بینید؛ چون حجم تردد جلوی من زیاد بود و تانک می‌رفت و نیروی پیاده می‌رفت، نیاز به کسی داشتم که کنار پنجره بنشیند و اگر من آرپی جی می‌زنم، او تک تک آدم‌ها را بزند. به او گفتم: این آداه‌ا چیست که درمی‌آوری؟ (ما آن زمان این کارهای خیزنگاری و این چیزها را به‌عنوان آدا می‌دانستیم).

گفتم: بنشین در پنجره و این اسلحه را بردار و تک تک اینها را بزن.

گفت: شرمندهام برادر!

گفتم: چرا؟ گفت: من به‌صورت مأموریتی برای ثبت رویدادهای جنگ اعزام شده‌ام. خیلی هم باکالاش صحبت می‌کرد. گفت: من شرمنده هستم. گفتم: خب رویدادهای جنگ را که می‌گیری، اسلحه هم بگیر و چند تا تیر هم بزن. گفت: نه، من اجازه ندارم خارج از این فضای رسانه‌ای و فرهنگی کار دیگری بکنم.

دیدم که عجب کسی گیر ما افتاده است. گفتم: حالا چکار داری؟ گفت: برادر! من زیاد مزاحم نمی‌شوم! می‌خواهم یک تصویر از شما بگیرم؛ درحالی‌که شما دارید به سمت دشمن آرپی جی می‌زنید، من از شلیک شما و از خط سیر آرپی جی تا به هدف خوردن یک تصویری بگیرم و بعد می‌روم.

گفتم: باشد، کنار من بنشین. یک پنجره‌ای در آنجا هست... . آنجا مثل پنجره تهویه بود. از آنجا خیلی به من شلیک می‌شد. من شک داشتم که از آنجا شلیک می‌شود یا از جای دیگری است.

گفتم: دوربین تو دور را هم نشان می‌دهد؟ منظورم دوربینی بود که در دستش بود و شستی داشت. خندید و گفت: نه، این دوربین شکاری نیست و دوربین فیلمبرداری است.

گفتم: می‌دانم دوربین فیلمبرداری است! دور را نشان می‌دهد؟ گفت: نه، فقط دور را زوم و ۱۳ برابر بزرگ‌تر می‌کند.

گفتم: خب من هم همین را می‌خواهم. گفت: اگر این را می‌خواهی، شاسی را فشار بده و به دوربین نگاه کن. من روی آن پنجره‌ای که می‌خواستم، زوم کردم و دیدم که یک لوله اسلحه یا قناسه و یا تیربارا گریونف از آنجا به سمت من شلیک می‌کند.

گفتم: پس من می‌خواهم همان‌جا را بزنم. آن پنجره را داشته باش، من را هم داشته باش.

گفت: پس شما شلیک نکن تا وقتی که من گفتم آماده‌ام، شما شلیک کن تا من خودم و دوربینم را هماهنگ کنم.

گفتم: باشد.

آن خیزنگار به دنبال زاویه مناسب می‌گشت که پیدا کند. گفت: آماده‌ام!

بعد از اعلام آمادگی آن خیزنگار، من شلیک کردم؛ چون اتاق درسته بود، گردوغبار و باروت بلند شد.

گفتم: گرفت؟ نگاه کردم و دیدم که نیست. گفتم: این بنده خدا کجا رفت؟ بعد در ذهنم گفتم: او فیلمش را گرفته و رفته و یا این‌که صدای آرپی جی در اتاق خیلی وحشتناک بوده، او خوف کرده و رفته است.

بعد از یکی، دودقیقه که فضا آرام شده بود دیدم که خودش داخل آمد. موهایش ژولیده، لباس‌ها خاکی و سوخته بود.

گفت: برادر!

گفتم: چه شده؟

گفت: برادر! وقتی تو شلیک کردی، آنجا را نزدی، من را

زدی.

گفتم: چطور؟ گفت: وقتی تو شلیک کردی، من به هوا رفتم.

گفتم: آخ من یادم رفت بگویم که آرپی جی آتش عقب دارد و در زاویه آتش عقب نایستی.

ایشان که داشت، خودش را تنظیم می‌کرد که یک زاویه مناسب پیدا کند به‌صورت اربی پی پشت آتش عقب آرپی جی قرار گرفته بود.

وقتی من شلیک کردم، آرپی جی او را بلند کرد و به دیوار مقابل کوبید.

بعد گفت: تو من را زدی، او را نزدی. گفتم: من او را زدم.

گفت: وقتی تو شلیک کردی، من روی هوا رفتم، دوربینم شکست و تمام فیلم‌هایم سوخت.

اول که با من آن‌طور برخورد کرده بودی که این آداه‌ا چیست و آخر هم که این‌طور شد.

من بروم و ببینم که یک جایی در سپاه‌آبادان به من دوربین و فیلم می‌دهند که دوباره کار کنم.

وقتی داشت خداحافظی می‌کرد گفتم: برادر! دفعه بعد که آمدی، حتماً مأموریت رزمی بگیر.

خندید و گفت: ان‌شاءالله سعی می‌کنم، مأموریت رزمی

بگیرم.

گفتم: برادر! نگفتی اسمت چیست؟ گفت: من عبدالله هستم. (از باب تواضع، عبدالله را گفت و در جبهه مرسوم بود که خود را عبدالله معرفی کنند).

گفتم: برادر عبدالله! اسمت چیست؟ گفت: نیازی به اسم ما نیست.

گفتم: نیاز است؛ اگر من تو را در جای دیگری دیدم، بشناسم. گفت: اگر اسمی باشد، من «سیدمرتضی» هستم. «سیدمرتضی» رفت و بعد از سالیان سال که من از اسارت آزاد شدم و روایت فتح را دیدم، متوجه شدم که آن خیزنگار، همان «سیدمرتضی آوینی» بوده است.

ایشان اوایل اصلاً خجالت می‌کشید که با دوربین بین رزمندگان ظاهر شود. چرا؟ چون همه رزمندگان سلاح داشتند، از تجاوز دشمن جلوگیری می‌کردند که شهر سقوط نکند و اینها واقعاً خجالت می‌کشیدند. ولی خداوند ایشان را در جایی گذاشت که در زمانی که بعد از جنگ، تمام ارزش‌ها داشت، سقوط می‌کرد و دولت سازندگی داشت ریشه تمام ارزش‌ها را می‌زد، ایشان با همان فیلم‌هایی که گرفته بود، دوباره ارزش‌های دفاع مقدس را زنده کرد.

■ **این اولین فیلمبرداری و خیزنگار بود.**

بله؛ دومین مورد هم این بود که من در مرداد سال ۶۱ اسیر شدم. برادر کوچک من که ۱۴ ساله بود، در عملیات خیبر ۲۵ ماه بعد از من اسیر شد؛ یعنی اواخر سال ۶۲ در نزدیکی جزیره مجنون اسیر شد.

۲ سالی اسیر بود که صلیب سرخ تصمیم گرفت، بنده را به آنجا و نزد ایشان ببرد.

بنده ۴ سال در موصل اسیر بودم و بعد از ۴ سال، یعنی حدود اوایل سال ۱۳۶۵ مرا به رمادی و اردوگاه بین‌القفسین بردند.

این اردوگاه بین دو تا اردوگاه دیگر بود و ما را به کمپ ۷ بردند و در آنجا به برادرمان ملحق کردند. برادر من ۱۴ ساله بود که اسیر شده بود و حالا دو سال از اسارت او گذشته بود و ۱۶ ساله شده بود. من را به آنجا بردند که به ایشان ملحق کنند.

خاطرات زیادی از آنجا دارم. برادر من به دوستانش گفته بود که من یک برادر طلبه دارم که در اردوگاه موصل است. او مثلاً می‌خواست یک خبری از برادرش بدهد، گفته بود: برادرم طلبه است که در موصل زندگی می‌کند. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که من به آنجا بروم. در کنار برادر من هم جاسوس‌هایی بودند.

از قبل از این‌که من به آن اردوگاه بروم، اینها می‌دانستند که برادر این آقا طلبه است.

وقتی داشتم به اردوگاه می‌رفتم، فرمانده اردوگاه با تمام نیروهایش می‌دانستند که من طلبه هستم؛ درحالی‌که من در اردوگاه موصل پنهان کرده بودم و اینها نمی‌دانستند که

طلبه هستم.

وقتی خواستم وارد اردوگاه شوم، فرمانده اردوگاه که کمی فارسی شکسته صحبت می‌کرد و نیروهای او جلوی در اردوگاه صف بسته بودند، برای این‌که مرا مسخره کنند، گفت: برای سلاطین حاج‌آقا صلوات.

فرمانده اردوگاه این را گفت و همه اینها به‌صورت مسخره صلوات فرستادند و من از درون خیلی متقلب شدم.

گفتم: خدایا! من ۵–۴ سال خودم را مخفی کردم. اینها از کجا فهمیدند که من طلبه هستم؟

در پرونده ما هم که به اینها داده‌اند، چیزی مشخص نیست. بعدها مشخص شد که برادر ما همین‌طور که برای دوستانش خاطرات نقل می‌کرده، گفته من برادری در موصل دارم که طلبه است. آن‌ها هم همه چیز را فهمیده بودند.

بعد برای این‌که مرا مسخره کنند، به من گفت: حاج‌آقای هاشمی...! . منظور او هاشمی رفسنجانی بود. گفت: حاج‌آقای هاشمی! با عبا و عمامه تشریف می‌برید؟ یا همین‌طوری عادی به اردوگاه تشریف می‌برید؟ بچه‌ها خیلی مشتاق دیدار شما هستند.

بنده وقتی داشتم حرکت می‌کردم، ایستادم. او مرا مسخره کرد و گفت: بفرمایید.

گفتم: جناب فرمانده! من هنوز وارد اردوگاه نشدم! تو داری مرا تهدید می‌کنی؛ یعنی می‌گویی که من طلبه‌ای هستم که می‌خواهم در اینجا شورش و بلوا کنم.

من کجا طلبه هستم؟ من ۱۷–۱۶ ساله بودم و اسیر شدم. چطور می‌شود که یک نفر ۱۷–۱۶ ساله طلبه باشد؟ تو داری به نیروهای اینجا تلقین می‌کنی که او شورشی است و حساب او را برسید.

گفت: نه، ما با احترام داریم، شما را وارد اردوگاه می‌کنیم. به‌هرحال داستان‌های زیادی پیش آمد که در اینجا فرصت نقل آن‌ها نیست؛ ولی نشان می‌دهد که نیروهای دشمن چقدر نسبت به طلبه‌ها حساس بودند.

بد نیست این را هم بگویم؛ از من سؤال کرد: عربی بلدی؟ گفتم: بله؛ من عربی بلدم. (ما نباید لو دهیم که عربی بلد هستیم).

گفتم: من عربی بلد هستم. گفت: چه بلدی؟ من چند تا از فحش‌هایی را که آن‌ها به ما می‌دادند، گفتم. اینها خندیدند.

گفت: دیگر چه چیزی بلدی؟ گفتم: همین ۸–۷ تا اسمی را که شما به ما می‌گویید، بلدم.

بعضی الفاظ خیلی نامناسب بودند. او خندید و به نیروهایش گفت: این بیچاره مسکین آن‌قدر فحش خورده، چند کلمه یاد گرفته و فکر می‌کند که عربی بلد است. بعد به نیروها گفت: او شیخ است. فردا که وارد اردوگاه می‌شود، همه این اردوگاه مقلد ایشان می‌شوند و اگر ایشان

یک فتوا دهد، اردوگاه شورش می‌کند و اگر فتوا دهد، اردوگاه آرام می‌شود.

باید با ایشان از در مسالمت وارد شد.

بعد آدم‌های خشنی را که در آنجا بودند را خطاب قرار داد و گفت: صاحب! احمد! محمد! جواد! حسین! حق ندارید با ایشان برخورد خشن کنید و حتی حق ندارید، یک سیلی هم به او بزنید.

بعد آن‌ها گفتند: چرا قربان؟ گفت: چون من در حال گرفتن ترفیع هستم.

قرار بود، وضعیت او از سرهنگ دومی به سرهنگ‌تمامی تبدیل شود.

گفت با ایشان با احترام برخورد می‌کنید تا من سرهنگ‌تمام شوم. اگر شما با او برخورد بد کنید و او اردوگاه را به شورش بکشاند، باید فاتحه سرهنگی من را هم خواند و مرا خلع درجه می‌کنند. من در دلم گفتم: عجب جایی آمدم. ورود ما به این اردوگاه طوری است که ایشان سفارش می‌کند، هیچ‌کسی حتی تعرضی هم به ما نکند. خلاصه من با سلام و صلوات وارد اردوگاه شدم.

یک روز به دنبال من و برادرم آمدند و گفتند: یک خیزنگار از یک روزنامه ایتالیایی آمده است و می‌خواهد، با شما مصاحبه کنند.

دو تا ژنرال با او از بغداد آمده بودند که از افسران خشن حزب بعث هم بودند و فرماندهان ما هم بودند.

چند تا کلاس درس برای آن اردوگاه درست کرده بودند. اردوگاه بین‌القفسین برای سنین زیر ۱۸ سال بود؛ یعنی نوجوانان سنین ۱۳ تا ۱۸ ساله اسرا را جمع می‌کردند و به این اردوگاه می‌بردند و روی آن‌ها کار فرهنگی انجام می‌دادند و برای آن‌ها معلم داشتند.

گفتند: دو تا خیزنگار از روزنامه ایتالیا آمده‌اند و می‌خواهند، از شما فیلمبرداری کنند.

بنده چون از اساس با فیلمبرداری و استفاده‌های تبلیغاتی مخالف بودم، هیچ‌گاه سعی نمی‌کردم، به اینها مجال دهم که به‌خواهند، با استفاده از ما تبلیغات کنند. اینها هم غافل بودند.

خیزنگاران با آن دستگاه‌ها و دوربین‌های فیلمبرداری‌شان آمده بودند. آن‌ها نمی‌دانستند و دانه من را توجیه می‌کردند که ما می‌خواهیم از شما فیلم بگیریم و در معتبرترین روزنامه و رسانه ایتالیا در جهان پخش می‌شود و خبرهای این روزنامه به خانواده تو هم می‌رسد و عکس تو و برادرت را می‌بینند.

ما از تو فیلم هم می‌گیریم و در رسانه خودمان هم پخش می‌کنیم. این‌طوری من را تشویق می‌کردند که با آن‌ها همراهی کنم.

نمی‌دانستند که در اندرون ما چیست که ما نمی‌خواستیم، کلاً وارد این فضای رسانه‌ای و تبلیغات علیه نظام شویم. دو تا مجله ایتالیایی به ما دادند و گفتند: تو و برادرت بنشینید و مطالعه کنید و عکس‌ها را ورق بزنید و با هم بخندید.

دیدند که هیچ آبی از ما مگر نمی‌شود و ما هم اخمو بودیم و سرمان پایین بود. آن‌ها می‌خواستند، استفاده تبلیغاتی‌کرده و این تصویر را منتقل کنند که در اینجا خیلی به اسرای ایرانی خوش می‌گذرد اسرای ایرانی در اینجا مطالعه می‌کنند و به آن‌ها روزنامه می‌دهند و در شادی به سر می‌برند و با هم خوش و بش می‌کنند.

ما نمی‌خواستیم این تصاویر را پخش کنند. آن خیزنگار هرچه تلاش کرد، دید، نمی‌شود.

گفتند: روی نیمکت‌ها بنشینید. ما روی نیمکت‌ها نشستیم و چند تا کتاب جلوی ما گذاشتند و یک مقداری گل قرار دادند و شاید چند تا شربت آب پرتقال جلوی ما گذاشتند که اینها می‌خواستند، فیلم بگیرند.

فرماندهان عراقی هم پشت سر اینها بودند و از دور به ما تحکم می‌کردند که هر چه اینها می‌خواهند، بگیرید و الّا بعد از این، یک فصل کنک شدید می‌خورید.

برادر من هم زیاد در جریان نبود. او نوجوان بود و خیلی در جریان این قضیه نبود و نمی‌دانست که من چه برنامه‌ای دارم.

گفتم: خداوند! مرا از دست اینها نجات بده! من تا حالا خودم را از تمام رسانه‌ها حفظ کرده‌ام، حالا هم یک کاری کن. هر چه آیه و دعا و حرز بلد بودم، خواندم که کار آن‌ها نگردد و اینها موفق نشوند که از ما فیلم بگیرند.

آن‌ها دیدند که ما روی نیمکت هستیم. یکی از خیزنگاران که دوربین بزرگی در دست داشت، رفت روی نیمکت نشست و زاویه‌اش را تنظیم می‌کرد که چهره من و برادرم را



روحانیت و دفاع مقدس

از نیمرخ بگیرد. یک‌دفعه نیمکت زیر پایش لیز خورد و با تمام ورزش روی زمین افتاد و تمام دوربین بزرگش خرد شد و خودش هم آسیب دید.

کارگردان گروه آن‌ها گفت: همه چیزمان از بین رفت. ما این‌همه راه از بغداد آمده، اجازه نظامی گرفتیم و زمان برای این کار گذاشتیم، باید برویم و یک هفته بعد برگردیم.

وقتی فیلمبردار به زمین خورد، چند تا از فرماندهان در آنجا بودند و گفتند: این اثر سحری است که این شیطان کرده است.

من آنجا متوجه شدم که اگر دعا کنید، خداوند اجابت می‌کند؛ اما راضی به زحمت آن بندگان خدا نبودم. آن‌ها که می‌خواستند، برای روزنامه‌شان تصویر بگیرند.

- یکی از خاطرات دوران اسارت خود را برای ما بفرمایید.**

بنده یک ماه در سلول انفرادی در بغداد بودم. در آن یک ماه خاطرات زیادی پیش آمد.

سلول انفرادی کمرشکن است. در آن سلول، پنجره رو به بیرون نداشتم؛ گاهی که روز شده و هوا کمی روشن می‌شد، روی دیوار می‌دیدم که بعضی‌ها که قبل از من در آنجا اسیر شده بودند، اول اشعار و شعر حافظ و سعدی می‌نوشتند. اواخر خسته شده بودند، بعضی چوب‌خط کشیده بودند که مثلاً ۶ ماه در آنجا اسیر شده بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هر چه دعا کرده بودند، نشده بود. آخر یکی نعوذ بالله، کلمات کفرآمیزی نسبت به خدا نوشته بود. این عقب‌گرد روحی در آنها انجام می‌شد.

- خستگی شدید از وضع موجود!**

بله، خستگی شدید، ناامیدی.

۶ ماه چوب‌خط کشیده بود و دیده بود که هنوز از اینجا نرفته است. در نهایت بعد از آن اشعار حافظ و اشعار عرفانی و اشعار زیبا، کلمات کفرآمیز نسبت به خدا نوشته بود.

من هم می‌خندیدم و گفتم: خدایا! او ۶ ماه که کشیده؛ یعنی من هم ۶ ماه در آنجا می‌مانم. سی‌وچند روز در آنجا بودم.

یک روز یک ژنرال عراقی وارد اتاق شد؛ یک آدم چهارشانه و متوسط‌القامتی بود.

سر او کلاه سرخ بود و صورت سیاه و سرخی داشت و خیلی درجات داشت و یک چوب هم در دستش بود.

از زندان‌بان که یک گروه‌بانی بود که مدیر داخلی زندان بود و خودش هم زندانی بود؛ درباره من سؤال کرد: چرا او را به زندان آورده‌اند؟ گفت: نمی‌دانم قربان! گفت: هر کسی را که به این زندان می‌آورند مجرم است.

او آمد و به من گفت: بگو خمینی کفش.

کفش در عراق یک نوع فحش خیلی بدی است. دیده‌اید که مثلاً به سمت جرج بوش کفش پرت می‌کنند؟ می‌گویند که کفش کف پای انسان است و با آن به توالت می‌رود و... .

کفش که فارسی است؛ ولی آن‌ها می‌گویند: قندره.

بگو: خمینی کفش. منظور این بود که من به امام فحش دهم. من خودم را به این حالت زدم که من اصلاً نمی‌فهمم، تو چه می‌گویی! او هر کاری کرد، من خودم را به نفهمیدن زدم. او فهمید که من می‌فهمم ولی نمی‌خواهم به امام فحش بدهم. چند تا ضربه زد و من را به دیوار چسباند و چوبش را – که به آن چوب قانون می‌گویند – به حلق من وارد کرد. وقتی چوب به انتهای گلوئی من رسید، راه نفس من را گرفت. او ماهر بود. به زندان‌ها رفت و آمد می‌کرد و می‌دانست.

ما نمی‌دانیم که یعنی چه. اگر یک چوبی داخل دهان شما برود، آن پشت از قفل می‌کند و راه نفس را می‌گیرد. او راه نفس من را بست.

همین‌طور که به دیوار تکیه داده بودم، کلا جریان خون و جریان نفس قطع شد. یک لحظه احساس کردم که دارم. از این دنیا می‌روم. یک حالتی است که نه نفس می‌آید و نه خون می‌آید. درون منخیله من شروع به قرمز شدن کرد. به یک فضای قرمزی رفتم.

بعد در آن حالت خودم که بودم، گفتم: خدایا! شکرت که آخرین لحظه من در مقاومت بر ولایت ختم شد؛ خدایا! شکرت. از خوشحالی نمی‌دانستم، چطور خدا را شکر کنم. گفتم: هر حرکتی که انجام دهم، او می‌فهمد که من از این قضیه خوشحال هستم و یک عکس‌العمل دیگری انجام می‌دهد.

گفتم: خدا را شکر، این لحظه آخر ما، به ثبات بر ولایت ختم شد. تقریباً هیچی نمی‌دیدم، نفسم قطع شد و احساس کردم که خون در بدنم ایستاد و در مغز من هیچی نبود؛ فقط یک فضای سرخ و قرمز ی بود.

یک‌دفعه همان گروه‌بان آمد و یک پایی برای ژنرال کوبید و گفت: قربان! ...!

یک چیزی به او گفت و بعد ادامه داد: قبل از شما ژنرال فلائی به اینجا آمده بود و او را خیلی شکنجه کرد و ایشان حاضر نشد، یک کلمه علیه امام و علیه کشورش بگوید. او گفت: این‌طوری است؟ گفت: بله؛ ژنرال که مافوق توست، به اینجا آمده و این کار را کرده است و او هیچی نگفته است.

او وقتی چوب را از دهان من بیرون کشید، مثل این‌که یک نفسی دوباره برود. نفسی که کشیدم دوباره خون در بدن من جریان پیدا کرد و به‌حالت طبیعی برگشتم. بعد هم با آن چوب چند بار من را زد و چند تا فحش داد و رفت.

بعد از ۳–۲ دقیقه نگهبان داخلی زندان که گروه‌بان بود، آمد و به من گفت: تو او را نمی‌شناسی، او به اندازه تمام برگ‌های درختان عراق، آدم کشته است. او هر گاه به اینجا می‌آید و می‌رود، ۱۲–۱۰ جنازه روی دست ما می‌گذارد.

- چه سالی آزاد شدید؟**

سال ۱۳۶۹

- با برادران آزاد شدید؟**

بله، چند روز با هم اختلاف داشتیم. ایشان ۳–۲ روز زودتر از بنده آزاد شدند.